



جنایت و مکافات

بابیست تفسیر

فیودار داستایفسکی

ترجمه حمیدرضا آتش برآب



۱۳۹۷

یک

حوالی غروب تباداری از اوایل ژولای، مرد جوانی از اتاقتک اجاره‌ای اش در کوچه سْتالیارنی بیرون زد، پا به خیابان گذاشت و آهسته و انگار که با تردید به سمت پل کوکوشکین رفت. از روبه‌رویی با خانم صاحبخانه در راه‌پله قسر دررفته بود. اتاقتکش، که بیشتر به صندوقخانه می‌مانست، درست زیر شیروانی یک ساختمان بلند پنج طبقه بود. صاحبخانه آن را همراه یک وعده غذای روزانه و نظافت اجاره داده بود و خودش هم یک طبقه پایین‌تر می‌نشست. به این ترتیب، مرد جوان هر بار که می‌خواست بیرون برود، ناچار باید از جلو آشپزخانه خانم رد می‌شد که مشرف به پله‌ها بود و درش هم کم پیش می‌آمد چارتاق نباشد. هر بار که از آنجا می‌گذشت حس دردناکی دست‌وپایش را می‌لرزاند و چهره‌اش از شرم درهم می‌رفت. تا خرخره به صاحبخانه مقروض بود و می‌ترسید چشم‌توچشم شوند. نه این‌که آن قدرها هم بزدل و توسری‌خور باشد، حتی کاملاً برعکس، اما مدتی می‌شد که بدخلق و عصبی شده بود و حالتی شبیه به مالیخولیا داشت. چنان در خود فرو رفته بود و از همه

دوری می‌جست که نه فقط از دیدن خانم صاحبخانه که از دیدار با هر بنی‌بشری هراس داشت. زیر بار فقر له شده بود، هر چند این اواخر حتی همین وضع اسفبار هم دیگر عذابش نمی‌داد. از کارهای روزانه‌اش هم کاملاً دست شسته بود و حتی نمی‌خواست سراغشان برود. حقیقت ماجرا هم این بود که مرد جوان ما ککش هم نمی‌گزید که صاحبخانه درباره‌اش چه فکر و خیالی داشته باشد، اما هرگز نمی‌خواست در راه‌پله بایستد، به آن حرفهای بی‌سروته و مزخرفاتی که به‌نظرش یک غاز هم ارزش نداشت و نک‌ونال درباره‌ی پرداخت اجاره و غرغر و تهدید گوش کند و خودش هم هی ناچار طفره برود و بهانه بیاورد و دروغ بگوید ... پس بهتر که مثل گربه دزدکی از پله‌ها برود پایین و تا کسی او را ندیده از مهلکه دور شود.

این بار اما تا یا به خیابان گذاشت، وحشتش از روبه‌روی با خانم طلبکار، خودش را هم حیرت‌زده کرد.

من را باش می‌خواهم دست به همچین کاری بزنم و آن وقت از چه چیزهای مسخره‌ای که نمی‌ترسم! لبخند عجیبی به لب داشت و غرق فکر بود. هوممم ... بله دیگر ... همه‌چی تو مشست خود آدمه، ولی بس که بزدله، می‌گذارد از کفش بپرد ... این یک اصله ... فقط مانده‌ام مردم بیشتر از چی می‌ترسند؟ نکنند از یک گام جدید یا کلام تازه‌ای که خودشان به زبان می‌آورند، می‌ترسند؟ آره، همینه ... زیادی دارم و می‌زنم. همینه که کاری

۱. داستایفسکی بر این باور بود که روسیه سه نابغه دارد که کلام تازه‌ای بر زبان رانده‌اند: میخائیل لمانوساف، آکساندر پوشکین و تاندازه‌ای هم نیکالای گوگول.

نمی‌کنم، چون همه‌اش مشغول و راجی‌ام. شاید هم قضیه اینه که چون کاری نمی‌کنم، دارم یک‌بند و می‌زنم. و راجی را هم همین یک‌ماه‌ای یاد گرفتم که شب و روز را یک گوشه افتاده‌بودم و فکر ... فکر هپروت بودم. حالا اصلاً چرا دارم می‌روم آنجا؟ آخر واقعاً ازم برمی‌آید؟ قضیه جدیه اصلاً؟ نه بابا، هیچ هم جدی نیست. فقط دارم محض سرگرمی، تو ذهنم باهات بازی بازی می‌کنم. بازیم گرفته! آره، همینه! بازیه!

بیرون، وحشتناک گرم و شلوغ و خفه بود؛ همه‌جا را آهک و داربست و آجر و گردوخاک گرفته بود و آن تعفن مخصوص تابستانهای پتربورگ. پتربورگی جماعتی که از پس اجاره و ویلای تابستانی بر نمی‌آید، این بورا خوب می‌شناسد. اینها ناگهان اعصاب مرد جوان را، که خودش کوفته و وامانده بود، به طرز ناخوشایندی تحریک کرد. تعفن تحمل‌ناپذیر میکده‌ها که مخصوصاً در این قسمت شهر تعدادشان بیشتر هم بود و مستهایی که با وجود روز کاری هفته یکسره سر راهش سبز می‌شدند، منظره را چندش‌آور و اسفناکتر می‌کرد. یک آن، بیزاری و دلزدگی شدیدی در چهره ظریف مرد جوان هویدا شد. راستی از قضا خیلی خوش‌چهره بود و باریک‌اندام و متناسب، با چشمهای زیبای مشکی و موی خرمایی و قدی بلندتر از معمول. اما چیزی نگذشت که انگار پاک در فکر و خیال غرق شد، یا دقیقتر بگوییم، انگار نوعی نسیان سراغش آمد و در همان حال راهش را ادامه داد. دیگر اصلاً دوروبرش را نمی‌دید و نمی‌خواست هم که ببیند. فقط هرازگاهی زیر لب چیزکی با خود می‌گفت که آن هم از روی عادت خیرش